



صورت من

ویلیام باروز

بگذارید در ابتدا بگویم که سال‌هاست احتمال تصاحب کالبدی جوان ذهنم را مشغول خودش کرده از خواب بیدار می‌شدم کش و قوس و نگاه به آینه چشم‌اندازی متمایز آنقدری از افکار و احساسات دیگر باقی مانده تا به‌راستی نویش کنند می‌فهمید که رویایی کهنه و مبتذل همچون شبان جوانی با این حساب خانه‌ی واقع در جاده‌ی لادو را در این روز ترک کردم. بعد از مرگ پدرم حیاط پژمرده شد و باغچه غرق در علف. آن روز گذاشتم رفتم و از این که اوضاع را دگرگون دیدم آن قدرها یکه نخوردم توگویی چشم‌اندازی نو جانشین قبلی شده بود همچون نمای پیشین یک فیلم. بی‌هدف پرسه می‌زدم و حدود ساعت سه بعدازظهر به مهمان‌سرای رسیده به اصطلاح چیزی بین بار انگلیسی و کافه تریا. بار کوچکی داشت به همراه شومینه ولی ناهارخوری شبیه به کاروان‌سرای با میزهای رویی بود. این اتاق تقریباً خالی بود و تنها چند نفری نشسته بودند به چای خوردن و روزنامه‌خواندن. با این وصف میزها همگی حاضر و آماده بودند انگار انتظار تعداد بیش‌تری می‌رفت. نشستم و پی به رنگ دودی شکر بردم، سرویس‌های غذاخوری حس کروکتیف و چرب مرسوم زندان‌ها و پرورشگاه‌ها و بیمارستان‌ها و مابقی آسایشگاه‌های دولتی را داشت. تنها یک پیشخدمت بود که آنا توجهم را جلب کرد. ۱۹ سالی داشت، با میچ و دست‌هایی نحیف و گلگون. سرخی از صورتش بیرون می‌زد و مویی حنایی داشت. پیش خودم گفتم حتمی پینکی صدایش می‌زنند. منویی را نشانم داد روی کاغذ سفیدی که رویش آب گوشت ریخته بود و گوشت بره و سیب‌زمینی سرخ‌شده سفارش دادم. تا آنجایی که خاطرمانده کمابیش بی‌مزه بود. بعد غذا سر میز صدایش زدم و با اعتماد به نفسی ناآشنا برای خودم خیلی عادی از او جويا شدم که آیا برایش جذابیتی دارد در یک آزمایش به من کمک کند یا نه البته که در هر صورت پرداختی داشت و می‌توانست بعد بحث بر سر جزئیات خودش تصمیم‌گیری کند به‌علاوه‌ی این که بعد اتمام کار کجا می‌توانیم چند دقیقه‌ای خلوت کنیم. گفت همین حالا هم کارش تمام است و می‌توانیم در اتاقش حرف بزنیم. راه را تا بالای راه‌پله‌ای با موکت نخ‌نمای قرمز رنگ و کف‌پوشی برنجی نشانم داد. اتاق شماره‌ی ۱۸ در طبقه‌ی آخر. زیر نور روشن و دلگیر بعدازظهر تختی نامرتب، آینه‌ی کدر بالای دست‌شویی، بشقاب‌های داغ، فنجان نیمه‌پر قهوه‌ی سرد شده با ته‌سیگاری شناور روی آن. تعارفم کرد بنشینم خودش روی تخت نشست و پاکت سیگاری از جیب پیراهنش بیرون کشید. نخ‌ی برای خودش روشن کرد و دودش را بیرون داد.

«خیله خوب، بگو ببینم.»

توضیح دادم که به محض دیدنش بی برده بودم او همان آدمی ست که بنا بوده ملاقات کنم همانی که می تواند در آزمایش رسانش یاری ام کند آزمایشی که به هر دوی ما نفع می رساند شاید سودی کلان با این همه در نهایت انصاف و البته نه به دور از خطر.

«منظورت عوض بدل و این جور چیزاست؟»

«یه چیزی تو همین مایه ها...»

«خب چی عاید من میشه؟»

گفتم حاضرم از پیش نقدا یک صد دلار به او بپردازم با این حال مبالغ هنگفت تر مستلزم کسب موفقیت در کار بود، شاید مبالغی کلان. پنج اسکناس بیست دلاری دستش دادم که بی هیچ حرف و حدیثی جیبش گذاشت.

آدم فکر می کند این دست فعالیت ها دم و دستگاه برقی در فیلم فرانکشترین، دراگ های ناشناخته، و اعمال عجیب و غریب جنسی را با خود به همراه دارد. ولی هیچ این طور نبود. می دانستم چه کنم و دم و دستگاه در سرم بود، سه گوش نور که رأسش دوسه فوتی از آن پیش می آمد و درست بر سر او منطبق می شد. صدای تق و جابجایی خطوط را احساس کردم. پیشخدمت طاق باز خوابیده و سرش روی بالشتی چرک بود. کفش هایش را درآوردم و رویش را با پتویی صورتی پوشاندم. به طرف آینه رفتم. به نظر می رسید حرکاتم به هیچ تلاش و تقلایی نیاز ندارند. به صورتم در آینه نگاه انداختم صورت تازه ام. نه عینا صورت پینکی بود و نه من. راستش تردید دارم از اینکه بگویم اصلا صورت بود. تنها می شد چشم ها را تشخیص داد که افتادگی عجیبی در خود داشتند و بی شباهت به چشم های یک معتاد مخدر نبود جز آن که در آن ها عزم و اراده وجود داشت. به علاوه کراواتی قرمز را دیدم که نزده بودم. بیرون روی راه پله ابدا موکت نخ نمای زیر پایم را احساس نکردم. رستوران متروکه شده بود. به آن پا گذاشتم و ناگهان بشقاب های روی نزدیک ترین میز انگار که به دست بادی شدید پرت شدند و با برخورد به دیوار طرف مقابل شکستند. آشپز چینی برای لحظه ای در چارچوب در ظاهر شد. نگاهی به من انداخت، کلمه ای به چینی گفت و در را بست. مجدد. همچنان که از وسط رستوران جلو می رفتم ظروف سفالی و نقره جات میزهای هر دو طرف مسیرم جمع شدند. در کناری را باز کردم و پا به کوچه ای سنگ فرش شده گذاشتم. هوا صاف بود وقتی به مسافرخانه رسیده بودم. حالا چندتایی ابر در آسمان دیده می شد. هنوز به جاده ی اصلی نرسیده بودم که ابرها گرد هم آمدند و آسمان تاریک شد. همین که پایم را از کوچه بیرون گذاشتم رگبار زد. نمی دانم چه مدت را در باران پیاده آمدم. بعدها خیلی بعدتر دوباره داشتم به آینه نگاه می کردم و از کنم

آب می چکید. تنها می توانستم کروات قرمز و چشم‌های پایین‌افتاده را ببینم. به سمت تخت چرخیدم. پینکی هنوز آن‌جا بود زیر پتو. بالاسرش رفتم و نگاهش کردم. پتو را کنار زدم قلبم تیر کشید و سوزشی پس‌گردنم احساس کردم. لاغرتر بود خیلی لاغرتر دنده‌ها زیر پیراهن بازش به‌وضوح معلوم بودند. چشم‌هایش را باز کرد و نشست. بعد دو کلمه گفت که نمی‌توانم به خود بقبولانم تکرارشان کنم. بعدها در جاده بودیم آن بیرون. حالا او ساکت بود و بق کرده.

گفتم «به‌زودی می‌بینمت.»

او تنها سری تکان داد و به سنگ‌فرش‌ها نگاه کرد. درحالی‌که به‌زحمت قدم برمی‌داشتم و در راه‌پله تلوتلو می‌خوردم راه برگشت به همان اتاق را یافتم. وقتی بیدار شدم چهار بعدازظهر بود. با اتاقش آشنا بودید صندلی کنار تخت سه نخ سیگار در جیب پیراهن باغچه آن بیرون در نور بعدازظهر. کمی آب به صورتم پاشیدم صورت جدیدم و بعد به طبقه‌ی پایین رفتم. دو مرد خوش‌پوش کنار بار کوچک و خفه‌ای ایستاده بودند. آن‌ها مرا صدا زدند.

«من لرد بُشای هستم و ایشونم دکتر هریسون.» دست دادیم. «می‌خوایم چند دقیقه‌ای باهاتون حرف بزیم.»

با بی‌علاقگی گفتم «باشه». سر میز کنار شومینه‌ی خاموش نشستیم. آن دو سفارش اسکاچ دادند و من یک آبجو بیترز نوشیدم.

لرد بُشای گفت «میرم سر اصلِ مطلب.»

«بین ما میدونیم شما کی هستید.»

«در اون صورت بیشتر از خود من میدونین.»

«دقیقا. شما به کمک ما نیاز دارین.»

«تا چی کار کنم دقیقا؟»

«شاید متوجه اهمیتِ کشفی که انجام دادین نیستین، آآ... بهتره بگم موفقیتتون توو آزمایشِ اولیه. این در توان شماست که به کل آینده‌ی این سیاره سر و شکل بدین.»

«آینده‌ای هم داره؟»

«این منوط به شماسه... چه تمایلی به پذیرشِ راهنماییِ متخصص‌ها داشته باشین و اونچه رو ضروریه انجام بدین چه نه. باید آماده باشین تمام تصورات قبلیتون با ماهیت احساسی رو کنار بذارین.»

در سوسویی تنِ نزارِ پیشخدمت را در زیر پتویی پاره‌پاره و صورتی‌رنگ دیدم و همان‌جا دریافتم مادامی‌که «آزمایشات» ادامه یابند تن نیز همواره تحلیل‌رفته‌تر خواهد بود. و بعد؟

بشای که انگار بر افکارم پیش‌دستی کرده باشد درآمدِ گفت «وقتی موضوع فعلی دیگر به دردبخور نباشه میدونیم کجا موضوع دیگه‌ای پیدا کنیم. قدرت رو باید هدایت کرد.»

به‌زحمت گفتم «اگه این قدر بیشتر از من میدونین منو برا چی میخواین؟» هرچند همان موقعش هم ملتفت شده بودم لرد بشای و دکتر هریسون چیزی جز سیاهی‌لشگر نیستند و احتمال دارد آقابالاسرش را تا چند روز آینده پشت بارِ یک مشروب‌فروشی بینم دکتر خبره سوار بر یابو. پشت سرشان را نگاه انداختم در نظری اجمالی سازمانِ گسترده‌ای را دیدم با سرمایه‌ی نامحدود و عاملانی سنگ‌دل و کارکشته. رعایتِ جانبِ احتیاطِ کارِ عاقلانه‌ای بود. از عنایت آن‌ها تشکر کردم و قول دادم آنچه را به من گفته بودند سبک‌سنگین کنم و جمعه بعدازظهر همین‌جا ملاقات‌شان کنم. بعدش رفتم به آشپزخانه و به آشپز چینی گفتم امروز را مرخصی خواهم بود. او بی‌آن‌که نگاهی به اطراف کند صرفاً سری تکان داد. می‌دانستم پینکی را در خانه‌ام در جاده‌ی لادرو می‌یابم. در مهمان‌خانه‌ی طبقه‌ی پایین نشسته بود به خواندن مجله‌ای علمی-خیالی. به‌سردی سلام داد. امید داشتم تا بر پیمان علیه آن دو عامل و سازمانی که نمایندگی‌اش می‌کردند مهر تأیید بزنند. در این خصوص سرخورده شدم. با بی‌علاقگی به گزارشم گوش داد و شانهای بالا انداخت و سیگاری روشن کرد. موجی از حزن و هراس به سمتم هجوم آورد.

«بین پینکی من نمیخوام اینطوری ادامه بدم. باید راه برگشتی باشه. حاضر بودم زُل‌ها رو وارونه کنم هر چی تو بخوای.»

با حالتی بق کرده گفتم «در این مورد هیچ نظری ندارم. این ایده‌ی تو بود نه من.» بعد خوردن کسرو لوییا و چایی به اتاق خواب در طبقه‌بالا رفتیم که پدرم در آن مُرد و عشق‌بازی کرد. به خاطرش دارم تیره‌وتار و حزن‌انگیز مثل هم‌خوابگی با تنی بی‌جان. به سقفِ بی‌نور نگاه انداختم که گه‌گاه با چراغِ جلوی ماشین‌های درحال‌گذر جملاتِ توی ذهنم را روشن می‌کرد جملاتِ پیش‌پاافتاده و یکنواختِ یک مجله‌ی قدیمی علمی-خیالی. «صدام کردند. دکتر هریسون.» با بی‌علاقگی دست دادیم بق کرده به زمین نگاه می‌کرد رویش را ناگهان برگرداند سیگاری روشن کرد سازمانِ گسترده‌ عاملانِ بی‌رحم سرمایه‌ی نامحدود شما شاید متوجه اهمیتِ آزمایشاتِ

اولیه‌ی چینی نباشید به سردی سلام داد در ظلمتِ فزاینده مبالغِ هنگفتِ بالشتِ چرک گذاشتم رفتم. کلامِ آخر نوشته‌شده صدایی گمشده در مهمان‌خانه نجوا می‌کند آن شبِ دودِ سیگار مانده لحظه‌ای ملموس در هوا سال‌ها بعد لندن را به یاد می‌آورم ایستگاه‌های گردوخاک‌گرفته و سکوها نام تو همچون ساختاری انسانی بر جا می‌ماند حتی کلمه‌ای هم از من نیست من هیچ کلامی به جا نگذاشتم تنفسِ مجلاتِ پالپِ قدیمی در گردِ تپنده‌ی خدایانِ مرده کناره‌های تنهای کیهانی دورافتاده میلیون‌ها سال نوری آن‌سوتر آسمان‌های رنگ‌باخته تکه‌تکه می‌شوند تی.بی. منتظر در ایستگاه بعدی خون بالا می‌آورد وقتِ سحر بعدتر لندن را به یاد می‌آورم شلوارهای کثیف باز می‌شوند با صورتم در آینه شکلک درآوردم صورتِ تازه‌ام رنج به یادآوردنِ لغاتِ «خیلی دیره». متوجه نیستید مدتی طولانی غرقِ در علف. می‌بینی هیچ صورتی آن‌جا در آینه‌ی کدر نیست؟ من آن‌جا منتظر بودم شخصیتِ کم‌رنگِ نوشته‌ی کسی دیگر سال‌ها بعد با من تماس گرفتند نام تو بر جا می‌ماند و در این جملاتِ پیش‌پاافتاده دم می‌زند. تی.بی. منتظر در ایستگاه بعدی تنِ رنگ‌پریده‌ی نزارِ خدمتکار. پسری را که همیشه سوت می‌زد به یاد داری؟ بی‌روح و روشن باغ‌های واقع در حومه آینه‌ای بالای کشورهای نامرغوب. من آن‌جا منتظر بودم. «صدام زدند. دکتر هریسون.» راه را تا به بالا نشانم داد. سر بر بالشتِ چرک صدایی شبیح‌وار در مهمان‌خانه نجوا می‌کند. «خیلی دیره». رنج به خاطر آوردن ساختارِ کهنِ انسانی عماراتِ تاریکِ غرقِ در تاک‌ها.

اتاقی را به یاد می‌آورم که چراغ‌هایش روشن نمی‌شدند و بعدتر در مکزیکوسیتی خودم را در خیابان می‌بینم به او نگاه می‌کنم انگار سعی داشته باشم دقت کنم تا به یاد بیاورم آن غریبه کیست ایستاده زیر درختی پر از گردوخاک پسری ترکه‌ای موهای ژولیده‌ی قهوه‌ای چشم‌های آبی روشن منگِ واقعی لندن را به یاد می‌آورم باز شدن شلوارهای چرک راه‌پله‌ای با موکتِ قرمز بوی پرتغال‌ها و من که می‌توانستم شلوارش را که در میان پاهایش سیخ ایستاده بود ببینم خورشیدِ دوردست و رنگ‌پریده باد که در موی خرمائی می‌افتاد عکسی رنگی و چیزی نوشته‌شده... «Vuelvete y aganchete»... به خودم اجازه دادم در منگی واقعی همه‌چیز را وا بدهم او لغزید درون بیرون میان پنجره‌ی کوچکِ غبارگرفته نورِ بی‌روح فرازِ تپه‌های فرسوده خاستگاهِ نافرجام کهن سن‌لویی میسوری بوی مریضی توی اتاق سر بر بالشتِ چرک میلیون‌ها سال نوری آن‌سوتر کاری از دستم بر نمی‌آمد سرش روی بالشتِ وقتِ سحر خون بالا آورد.

«صدام زدند. دکتر هریسون.»

حسی را که در امید بود به یاد بیار کنار تخت نشسته بودم کلامِ آخر صورتِ کاملاً رنگ‌پریده در آینه دم می‌زد...

بعد چیزی گفت: اسم تو

پتو را کنار زد: صورت من

حالا دوباره همین جاست در حال گشت زدن چند روز بعد آن سوی خیابان لبخندی زد آن طرفِ سه کنج خیلی وقت پیش کنج تاریک و قدیمی حزنِ مبهم در چشم‌هایش مغازه‌ی کنج خیابان داشتم پشتش قدم برمی‌داشتم در گوشه‌ی خیابان چیزی گفت... یک کلمه... هیچ امیدی سوسو نمی‌زد آن سوی خداحافظی‌اش دهانش کمی باز به دنبال یک اسم دارد تاریک می‌شود پسرکِ سارق در باز را نشان می‌دهد.

«این پرسش توهین‌آمیز به برای پرسیدن آقای محترم.»

درمانده نحیف اورکتِ آبی بعید است به خیابان بزند حزن در چشم‌هایش به دنبال یک اسم...

صدای پاشنه‌ها در دوردست ...

ترجمه‌ی شایان بذری